

گپ کهکشانی

(ساعت حدود یک نیمه شب)

- چرا هنوز نخوابیدی.

+ خودتم که بیداری

- طفره نرو! بگو دردت چیه؟

ناگهان زنگ خانه به صدا در می آید.

باورش نمی شد. حتما اشتباه شنیده بود.

مطمئن بود صاحبخانه مسافرت رفته است و تا

برگشتش دو روز دیگر وقت دارد...

هندزفری را از گوش هایش درآورد و دوباره گوش

داد...

- خب چی شد داشتی حرف می زدی؟

+ هیسسسس حواسم رو پرت نکن یه لحظه ببینم

چه خبره.

بیشتر از هر وقتی می ترسید.

اگر اینجا دنیایش دنیای خودش بود اگر اینجا همان

کهکشان سرتا سر قصه و حادثه و بنفش بود آنقدر

نمی ترسید.

آدم ها از تعلق نداشتن و غریب بودن خیلی

می ترسند...

تا نزدیکی در رفت. خیالش راحت شد...

+ رفتن، نمی دونم کی بود.

- اوم خوبه.

+ خب حالا که دیدی اینجا چه خبره باید برگردی.

- هه چی میگی مگه دیوونم؟ این همه سختی کشیدم

حالا آنقدر زود برگردم؟

+ تو گفتی می خوام کتابای اینجا رو بخونی، می خوام

سازای آهنگ ها رو بشنوی، پاستا بخوری، کافه بری

و از همه مهم تر با من حرف بزنی...

- آره همه این کارا رو کردم ولی حرف زدن با تو همیشه

برام شیرینه و توتا ذهن من نفوذ کردی و همه

فولدرهای مغزم را بالا پایین کردی.

+ باشه ولی دیگه برو، برو به کهکشانی که همیشه دلم

می خواسته تا ابد توش زندگی کنم.

- کاش تو هم میومدی.

+ دنیای رمان ها همیشه آرزوی من بوده.

نمی دونی چقدر همیشه می خواستم با دونه دونه از

شخصیت های رمان هام گپ بزنم، بغل شون کنم و

از همه چیزهایی که بهم دادن تشکر کنم. از طرف من

از همشون تشکر کن.

- خدا حافظ.

+ سخته یک کلمه برای این همه سخته ولی

خدا حافظ...

زندگی سه روزه هر چند با شخصیت یک رمان

برایش سخت بود ولی خیالی تر و رویایی تر از این

نمی توانست باشد

با شبیه ترین شخصیت به خودش آشنا شده بود

با او گپ زده بود، با هم کافه رفته بودند و غذاهای

خوشمزه را امتحان کرده بودند...

شاید اگر بعد ها به امشب فکر کند خیال کند تو هم زده

و همه را خودش تنها رفته.

با خودش حرف زده.

و سنگ هایش را با خودش وا کنده...



قلمرو

ضمیمه نوجوان

شماره ۷۰۲۵ شهریور ۱۴۰۰

نوجوانان



اگه تا حالا

نمی دونستی

چطوری می تونی

برای نوجوانه

مطلب بفرستی

یه راه ساده بهت

پیشنهاد می کنم

کافیه یه پست

با متن زیبا تو

پیج شخصی

خودت بذاری و

#نوجوانه

رو هم پابینش

قرار بدی؟ ما تورو

پیدا می کنیم

تلاش برای دورزدن بن بست ها

قانون اول زندگی اینه که وقتی به بن بست رسیدی، دور بزنی و برگردی و دوباره شروع کنی. این حرفیه که همیشه سخنرانهای مامان جون رو به اتمام می رسونه. با این که سال ها از زمان قصه های دوران نوجوونی و جوونی مامان جون، گذشته اما هنوز بوی تلاش می دهه. یه بار که داشتم از حجم زیاد درس و مدرسه شکایت می کردم و به رؤسای آموزش و پرورش، درود می فرستادم، مامان جون، دستش را روی شونم گذاشت، یکی از خاک گرفته ترین خاطراتش رو از گنجینه ذهنش بیرون آورد و شروع به خوندن کرد: مامان، وقتی همسن تو بودم، آقا جونم نمی داشت برم مدرسه. معلوم نیست چی داره دختر ملای محل بره مدرسه. معلوم نیست چی می گن تو این مدرسه ها به بچه ها. خانوم بزرگ، خیلی تلاش کرد آقا جون رو راضی کنه. آقا جون می گفت آخه زن، مگه نمی بینی دخترای مردم با چه پوششی می رن مدرسه؟ تو می خوامی تو محل بگن دختر حاج

روی موج دوست

«امتحانش مجانبه فقط کافیه یه بار رادیو را بذاری موج ۹۵ اسرا» ارسلان با یک لبخند این را گفت و رفت و حتی نایستاد تا واکنش من را ببیند. البته احتمالا خودش می دانست جز دهن کجی چیز دیگه ای نصیبش نمی شود... دقیقاً چرا باید امتحانش کنم من که می دانم این چیزها حالم که هیچ، حتی به اندازه نخود هم تاثیر نمی گذارد. نه نیازی نیست امتحانش کنم... ولی شاید می ترسم! شاید می ترسم من هم زمینگیرش شوم. نه بابا، من و ترس؟ من فقط مطمئنم نیازی به امتحانش ندارم. آه ارسلان هم فقط بلد است من را با خودم به جنگ بیندازد. اصلا کی در این دوره و زمانه رادیو گوش می دهد. یا باید خیلی قدیمی و اهالی تاکسی باشی یا ژست روشنفکری ات گوش فلک را پر کند... وگرنه تا وقتی اینستاگرام هست کی وقتش را پای بقیه رسانه ها تلف می کنی؟! در اینستاگرام بهتر می شود وقت تلف کرد... لعنت به تو ارسلان. حالا تا امتحانش نکنم از سرم بیرون نمی رود! باشد فقط یک لحظه، بعد می روم مستقیم زبان درازی ام را حواله

فاطمه حق فروش

تهران

شیخ حسن، چادرش رو برداشته؟ می خوام بی آبرومون کنی؟ نه نمی دارم. خانوم جون، همون موقع، مانتوی بلندی که برام دوخته بود رو آورد. بعد از این همه سال زندگی، دیگه می دونست مشکل آقا جون، چیه. مانتو رو پوشیدم. خانوم جون، یه چارقد بلند هم بهم داد. آقا جون داد زد پس پوشیه ات کجاست؟ خانوم جون، پوشیه حریر سفیدی برام آورد. دیگه بهونه ای برای آقا جون نمونه بود. اما وقتی به مدرسه رفتم، هر روز آزار و اذیت بچه ها به خاطر تفاوت پوشش، بیشتر و بیشتر می شد. یه بار که برای نماز، کفش هایم را درآوردم، تاون، برف ریختن و من تا آخر اون روزه از سرما می لرزیدم. با این همه، دست از تلاش برنداشتم و بن بست های زندگی رو دور زدم و به راهم ادامه دادم. پس الآن، برو بشین سر درس و مشقت و با تلاش، از وضعیت، خوشحال باش.

زهرا عزیز

تهران

ارسلان می کنم. کو این اپلیکیش رادیو گوش... گوش؟ کیمیا دخترم ۴ سالشه به... سلام من عوض شدم ولی شما همون... علی پسرم مریضه به حق... مادرم پیره کرونا گرفته بیمارستانه خواهش می کنم... خواهرم سخت درس خونده می خواهد دانشگاه قبول شه لطفا... نامزدم سربازیه امسال نشد بیام میشه از راه دور منم... دستم تنگه امسال نشد سفرمون بزرگ باشه! قبول می کنی؟ همسرم نذر کرده اگه بچه مان سالم به دنیا آمد به اسم شما دوتا بچه یتیم سرپرستی شان را قبول کنیم. ما را تو صحن...

+ من جا موندم، می شه اون وسطا اگه دلتون شکست! از گوشه چشم تون افتاد، من را هم دعا کنید... دعا کنید... دعا کنید...

+ الو رادیو اربعین سلام. به امام حسین میشه بگید من اسرا! حال دلم خوب نیست. غلط کردم محتاجم محتاجم محتاج...



معجزه ها اتفاق می افتند!

امتحانش مجانی است. کافی است فقط یک بار وقتی همه چیز در دنیای واقعی به هم پیچیده، خودتان را به دست دنیای خیال انگیز ذهن تان بسپارید و باور کنید که معجزه ها اتفاق می افتند!

البته معجزه ها قرار نیست همیشه اتفاق های بزرگ و خارق العاده ای باشند، مثلاً تصور کنید بعد از شبی که خیلی غمگین بودید و گریه کردید، صبح می شود و می بینید از آن همه غمی که روی سینه تان جا خوش کرده بود، چیزی نمانده و شما آرام آرامید. یا مثلاً وقتی نتوانستید تکلیف یکی از درس هایتان را آماده کنید، با کلی نگرانی می روید سر کلاس و می فهمید استاد، آن روز کاری برایش پیش آمده و کلاس تشکیل نمی شود و یک نفس عمیق از سر آسودگی می کشید. همه اینها یعنی نگاه خدا به شما! یعنی یک نفر وقتی خودتان متوجه نبودید، حواسش به شما بوده! برای این که حالتان را خوب کند دست کشیده روی قلب تان و گرد غم را از سر و رویش گرفته، یا یک جوری برنامه چیده استاد کلاسی که تکلیفش را آماده نکردید یک کاری برایش

اسما آزادیان

تهران

پیش بیاید و کلاس را کنسل کند تا نگاه شما برق بزند، تا لبخند بنشیند کنج لب هایتان. معجزه ها را باور کنید! حیف است این دوروزی که در این دنیا مهمانیم فقط تلخی ها برابمان پررنگ باشد و این همه مهربانی خدا و معجزه های کوچک گوشه و کنار زندگی مان را به حساب نیاوریم. همیشه با خودم می گویم ای کاش آنقدر چشم هایم را به دیدن مهربانی های خدا عادت داده باشم تا مثل آن پسری بشوم که موقع خواندن دعای باران تنها کسی بود که با خودش چتر آورد... همان قدر امیدوار، همان قدر با ایمان.

